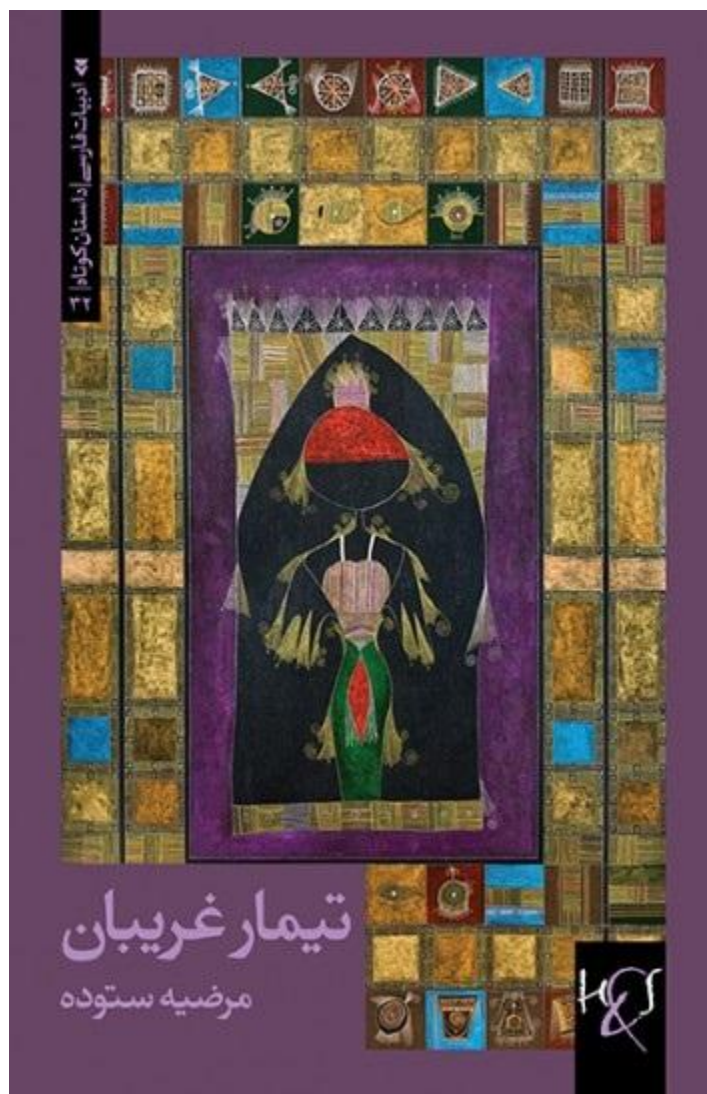


خانه تکانی

مرضیه ستوده



برگرفته از مجموعه داستان "تیمار غریبان"

من کاملاً به خود آگاه هستم که دیوانه نشده‌ام. من دیوانه نخواهم شد. فقط هجوم این تصاویر در سرم و بازتاب اشیاء دور و برم در شعاع لرزان خاطره، فقط هجوم این تصاویر باعث می‌شود من نتوانم به موقع حرفم را بزنم یا کارهایم را به سامان و با الویت انجام دهم. این است که مثلاً دارم این جاها را جمع و جور می‌کنم یک‌هو چشم می‌افتد به این تنگ بلور و مات می‌شوم. نمی‌دانم یک نصف روز یا چندین گردش غروب به غروب می‌کشد تا از این مات‌زده‌گی دربیایم. اما درمی‌آیم. من می‌دانم، من دیوانه نخواهم شد. از میان هجوم این همه تصویر که قلبم را چنگ می‌زنند یا یک‌هو دلم از شادی پر می‌کشد یا بغض که لب پر می‌زند، این تصویر که جلوی چشم مانده، پس نمی‌رود از چیست؟ این چرخش مدام‌اش در سرم، ماندگاری‌اش پشت پلک‌هایم از چیست؟ این دو نازبالش ناز تنگ هم که صبح به صبح دستی بر آن‌ها می‌کشیدم و نازشان می‌کردم و مرتب سرچاشان می‌گذاشتم تا از گردش این غروب به طلوع روز بعد، باز این بالش‌ها، تنگ درکنار هم، مثل دو دل‌داده، درهم رفته، این نازبالش‌های ناز... و مهم این است که خود را کشیده‌ام تا این‌جا و دیوانه نشده‌ام و تمام توان خود را جمع کرده‌ام، تا توان رویارویی با اشیاء و یادگاری‌هایم را داشته باشم.

به همین دلیل هر سال چهل روز مانده به عید، این که می‌گویم هر سال، نمی‌دانم الان چند سال شده است، اما هر سال، چهل روزی به عید مانده شروع می‌کنم به خانه تکانی، اما باز هم تا شب عید تمام نمی‌شود. چون تا می‌آیم درون کمد و کشوها را بریزم بیرون و مرتب کنم، همان‌جا چمباتمه می‌زنم زمین و مات می‌شوم به اشیاء. نمی‌دانم با آن‌ها چه کنم. نه دور ریختنی‌اند، نه نگه‌داشتنی. این‌که مات می‌شوم به این دفتر، این یادگاری سال آخر دبیرستان پسرم که برای دانشگاه نوشته بود، البته نتوانست که برود، این را، همین جلدش را که نگاه می‌کنم، نمی‌کشم. توانش را ندارم. انگار دیگر توی اتاق هوا نیست. این خط کج و معوج که انگار مورچه راه‌افتاده، دلم را چنگ‌چنگ می‌کند. در آن صفحه‌ی مخصوص که سؤال شده چه مسئله‌ی مهم در زندگی شماست که ما باید بدانیم؟ ای وای، این‌طور که ریز ریز نوشته، انگار تا سر حد مرگ ترسیده، انگار از وحشت و تنهایی، کسی که این خط را نوشته ترسیده

و من مات می‌شوم و کلمات پشت پرده‌ی اشک می‌لرزند. و این عکس که کرک مشکی پشت لباس را پوشانده و حتما از این کرک است که هنوز سبیل نشده که این نگاه و این چهره انقدر معصوم است، بعد انگار یکی در دلم جیغ می‌کشد. نه من دیوانه نخواهم شد. من باید نیروی خود را در خود جمع کنم، نفس‌های عمیق بکشم، خدا قوت به خود بگویم، یا این دفتر را ببندازم دور، یا با اشک‌هایم آنقدر بشویم تا این نوشته، ننوشته‌های ریز ریز، شسته شود، پاک شود، تمام شود. نه من دیوانه نخواهم شد.

من که اصلا داشتم تنگ بلور را می‌گفتم. اما این شمع و شمعدان را حتما همین الان می‌اندازم دور. رایحه‌ی روح‌نواز شمع، حالا می‌زند زیر دلم. این مال دوره‌ای است که دلم می‌خواست به همه خیلی خوش بگذرد. لب خندان، آغوش باز، پیانوی شوپن، نور هالوژن، سیگار پشت سیگار و دروغ‌هایی که صمیمانه به هم می‌گفتم. بعد نمی‌دانم چرا عضله‌ی صورتم دیگر جمع نمی‌شد. نیشام همیشه باز، سینه‌ام فراخ. هی گفتم بگذار این هم بیاید برود. بگذار آن هم بیاید برود. خب حالا که همه آمده‌اند و رفته‌اند، پس دیگر چه مرگام است؟ چرا نمی‌توانم دور و بر خودم را رفت و روب کنم؟ نه من دیوانه نخواهم شد همین الان این شمع و شمعدان را می‌اندازم در زباله‌دانی.

از میان اشیایی که بیشتر برای نمایش زندگی بود تا خود زندگی، این مجسمه را به جان دوست دارم. از یک دست‌فروش در یک دهکوره‌ای خریدم. از چوب است، خوش تراش و صیقلی. گویی مجسمه ساز، ارادت‌اش به بودا و درک و دریافتش از نیروانا را دمیده به شمایی چوبین. تمام عضله‌ها گرد است. هیچ زاویه ندارد. حالتی از بی‌اعتنایی از خود منتشر می‌کند. با قامتی موزون، نیلوفری نشسته. گردنی حایل و پلک‌های نیمه باز و آن لبخند مرحمت.

اما از وقتی، کسی که به من خیلی نزدیک بود، دلبسته‌گی مرا به این مجسمه مسخره کرده انگار چیزی در درونم شکسته. حالا گرایش شدیدی در من است که دیگر علایق خود را پنهان کنم. و این سخت غمگین‌ام می‌کند.

تنگ بلوری توی اتاق نیست، اما تصویرش شکسته شکسته، در شعاع لرزان خاطره، در میان اشیاء است. شب عید بود. شکام هلال ماه بود. جنین چهارماهه بود. خون بود و درد بود. جاکن شدن تار و پود بود. و جنین بچه‌ی خیلی کوچکی بود که در میان خون، مثل ماهی که در تنگ می‌چرخد، ناگهان مدارش گم شود، دیگر نچرخد و کج کج روی آب بماند، از میان ران‌هایم سرید و غلتید و درجا من می‌خواستم بغلش کنم... خیلی کوچک بود برای بغل گرفتن. حسرت آن بغل گرفتن و وحشت ازحوضچه‌ی خون زیر پایم و آن تنهایی هولناک. نه من دیوانه نخواهم شد، این تصویر برای این مدام در سرم می‌چرخد چون اگر از آدم خون برود و آدم تنها باشد، هرگز یادش نمی‌رود. باید رها می‌کردم اشیا را. دیگر وقت خواب بود و روز بعد وقت کار.

علی‌رغم اشیایی که بلاتکلیف در دستم می‌ماند و عزا می‌گرفتم که با آن‌ها چه کنم، علی‌رغم تصاویری که جلوی چشم‌هام هزار تکه می‌شد و من را به درمانده‌گی می‌کشاند. آه... تصویر این دو نازبالش ناز...

مدتی هر روز صبح زود می‌رفتم خانه‌ی آقا و خانم سینکلر. باید از خانم سینکلر پرستاری می‌کردم. آقای سینکلر هفتاد و پنج ساله بود و خانم سینکلر هفتاد ساله، سکنه کرده بود و یک پایش فلج بود و روی صندلی چرخدار می‌نشست. من باید دستی به اتاق خواب می‌کشیدم و خانم سینکلر را حمام می‌کردم، لباس می‌پوشاندم و صبحانه حاضر می‌کردم و داروهایش

را نظارت می‌کردم که حتما بخورد. آقای سینکلر خودش سر پا بود و همان‌طور که قهوه‌اش را جرعه جرعه می‌نوشید، روزنامه‌ی صبح‌اش را می‌خواند و به غرغره‌های خانم سینکلر، هیچ محل نمی‌گذاشت. تا وقتش می‌شد که می‌دانست وقت ناز کشیدن است. و با ظرافت ناز می‌کشید. با محبت دست‌های خانم سینکلر را در دست‌هایش می‌فشرد. نه همیشه، بعضی وقت‌ها هم خم می‌شد و او را می‌بوسید. و برای تایید هر لحظه و توافق با هر موضوعی، یک چشمک هم روی هوا برای من می‌پراند. و بعد وقت قدم زدن‌اش می‌شد. عصا و کلاهش را برمی‌داشت، از پشت پنجره برای ما دست تکان می‌داد و می‌رفت. تا دور می‌شد، خانم سینکلر شروع می‌کرد به بدگویی از او. و من را وادار می‌کرد بروم توی اتاق مطالعه تا از بالای قفسه‌ی کتاب‌ها از آن قرص‌هایی که کشته مرده‌ش بود، برایش بیاورم. چون آقای سینکلر هر وقت خودش صلاح می‌دانست از آن قرص‌ها به خانم سینکلر می‌داد. این قرص‌ها شنگول‌اش می‌کرد. بعد که قرص اثر می‌کرد، چشم‌هاش را خماری می‌کرد از من می‌پرسید با کسی هستم؟ شوهر یا دوست پسر دارم؟ اما منتظر جواب من نمی‌شد، زیر چروک‌های صورتش موج می‌افتاد و از خودش می‌گفت. از خنده ریشه می‌رفت و می‌گفت اولین شبی که با سانی (آقای سینکلر) رانده‌وو داشتم رفتم دیدم مست لایعقل توی بغل یک زن افتاده بود. می‌گفت با چترم هی زدم تو سر هردوشان.

یک روز داشتم حمام‌اش می‌کردم، زیر دوش بود گفت می‌دانی سوزان؟ (اسم من سوزان نیست. خانم سینکلر هر روز یک چیزی من را صدا می‌کرد) گفت می‌دانی سوزان من فاسق داشتم. از اول هم نگفت که با او می‌خواهیده یا چی، مثل یک فیلم سینمایی پرکشش، کش‌اش می‌داد. سرش را بالا می‌گرفت به درخت‌ها نگاه می‌کرد، می‌گفت بالا بلند بود. همین‌طور قند تو دلش آب می‌شد و می‌گفت تا وقت آمدن آقای سینکلر، همان‌طور نشسته، دستی به سرش می‌کشید و ماتیکش را بدون نگاه کردن در آینه، می‌مالید. بعد آقای سینکلر از بیرون خبر می‌آورد. چنان جدی با هم وارد مذاکره می‌شدند و نظر یکدیگر را می‌پرسیدند که انگار جهان ایستاده تا این دو تا نظر بدهند، تا آقای سینکلر با هیجان و انگار که به کشف مهمی

رسیده، بگوید نگفتم امیلی؟ تا وسط یکی از نگفتم نگفتم‌های آقای سینکلر، خانم سینکلر هم سرتق بازی‌اش را بگذارد و دعوایشان بشود. بعد که آقای سینکلر بهش می‌گفت بس کن خودت هم مثل خانم تیلور خاله زنی، آن وقت خانم سینکلر با تشر می‌گفت بی‌تربیت نشو سانی.

میان بگومگوهاشان، حد نکه داشتن‌های آقای سینکلر پر از مهر و ظرافت بود. و صبح به صبح، بالش‌هایشان تنگ در کنار هم. گاهی لبه‌ی این به نرمی روی آن یکی، گاهی آن یکی فشرده‌تر، درون این یکی. این نازبالش‌های ناز...

این پیراهن دیگر تنم نمی‌رود اما نمی‌توانم آن را بدهم به کسی یا بیندازم دور. پس من کی می‌توانم خانه تکانی کنم؟ لباس خوش دوخت قشنگی است، سورمه‌ایست با گل‌های ریز سفید. پارچه‌اش نازک، یکجوری تن نماست. صدای حضرت آدم تو گوشم زنگ می‌زند که می‌گفت: عزیز... من زیر این پیرهن‌ام. می‌خواهم صدایش را زیر این پیراهن توی کمد نکه دارم.

خب ما که داشتیم می‌رفتیم زیر پیراهن و پوست همدیگر و همه چیز هم روبه‌راه بود، نمی‌دانم چطور شد یکهو چی رفت تو جلدش که شروع کرد بودا را مسخره کردن. نه، یعنی من را تحقیر می‌کرد. البته یادم است یک جایی بودیم یکی یک چرندی گفت و من جوابش را دادم و ایشان دیگر ول نکرد. هی گفت بودا چی می‌گه و خندید. بعد ناگهان من از او ترسیدم زیرا دیگر با من خودی نبود و غریبه‌ای بود که با لحنی تمسخرآمیز به من می‌خندید و من می‌ترسیدم چون او لبه‌ی تیز یک جایی، سیخکی نشسته بود و انگار هیچ کار دیگری نداشت جز این‌که آدم را خیط کند و ترسناک بخندد.

آری ای عزیز، این حاصل زندگی ما بوده بوده است. هر وقت همه چیز روبه‌راه است، نمی‌دانم تخم و ترکه‌های حضرت آدم یکهو چه‌شان می‌شود که بی‌هوا، درست صاف می‌شاشند توی قندان. و من هم انگار کار دیگری ندارم جز این‌که بنشینم و مات شوم و هی برای خود حلاجی کنم که از چیست که همچین است و به هیچ نتیجه‌ای هم نرسم و هی بیشتر دلتنگ شوم و فکر کنم دارم دیوانه می‌شوم.

اگر دست دهد، اگر حضوری باشد گاهی خود خواسته مات می‌شوم به این گلدان‌های بگونیا که گل‌های ریز سفیدش مثل تاج عروس چتر زده گوشه‌ی اتاق. این گل‌ها را آن حضرت آدمی کاشت که ریش سفید و حال و هوایش و خلوص‌اش به پاکی و سفیدی این گل‌ریزه‌ها بود.

و یاد آن یکی حضرت تقیه کرده به خیر که می‌گفت چرا هر که را که من دوست دارم، از من دور است و یا نقاب در خاک کشیده. سفیدی مهتابی گل‌ها انگار لعابی دارد همراه با نیروی جاذبه که مرا از خود بی‌خود به پاکیزه‌گی خود می‌کشاند.

وقتی مات‌زده می‌شوم، خودم را واقعی‌تر حس می‌کنم و آرام آرام در گستره‌ای کویر مانند رها می‌شوم. و هر چه فراتر می‌روم، اضطراب از من دور می‌شود و انقدر مبهوت می‌روم که جهت‌ام را گم می‌کنم و در این گم‌گشته‌گی، باز خودم را آشنا‌تر پیدا می‌کنم و در قلمرویی دیگر، در گذشته‌ی خود حیّ و حاضر می‌شوم، محدودیت‌هایم را شناسایی و گریزناپذیری را درک می‌کنم. و هر چه در این گستره بیشتر بمانم احساس امنیت و ثبات بیشتر می‌کنم.

گرچه از بیرون چنین نمی‌نماید و اینطور به نظر می‌رسد که انگار طرف حالش خوش نیست. گاهی می‌آیند آدم را تکان می‌دهند. اما من حالم خوب است. نه من دیوانه نخواهم شد.

این کتاب‌ها را که هر بار چشم‌ام به آن‌ها می‌افتد، دقام می‌دهند همین الان می‌ریزم دور، که اول هر کدامش درشت نوشته: به نازنین‌ام، به یگانه‌ام. اما هر وقت که من می‌خواستم کتاب بخرم، توی کتاب فروشی یا جلوی مردم کنار میز کتاب من را از پشت خرکش می‌کشید می‌گفت بگو از ایران برات بفرستند این‌جا کتاب گران است. بعد پول یک کامیون کتاب را راحت قمار می‌کرد. بعد که من زدم به طاق طویله، آن وقت رفت هی برای من کتاب خرید. آهان حالا دیگر این به نازنین‌ام‌ها را باید بریزم دور. اما باز تصویر نازبالش‌های ناز در سرم می‌چرخد و گریه‌ام می‌گیرد. پس من کی می‌توانم خانه تکانی کنم؟

بعد نفهمیدم چطور شد که یکهو کشو را تکان تکان دادم از جاش کندم کشیدم بیرون، "فاک یو" گویان رفتم تو بالکن و محتویات کشو را از آن بالا خالی کردم پایین. من آدم بد دهنی نیستم اما با لذتی ناگفتنی هوار می‌زدم Fuck you. Fuck all of you و هر چه در کشو بود، انگار که نشانه‌گیری کرده باشم خورد توی سر و کله‌ی عزیزه. عزیزه سرش بالا، فقط ایستاد بر و بر نگاهم کرد. البته عزیزه همیشه بر و بر نگاه می‌کند چون کر و لال است. همسایه‌ی طبقه‌ی هم‌کف است. پیرزنی است تنها که همیشه‌ی خدا آن پایین روی چمن میان درخت‌ها قدم می‌زند. یک شاخه‌ی پر گره‌ی درخت هم به شکل عصا دست‌اش است که به تناوب و به تکرار آن را تق‌تق می‌زند به زمین. انگار با ساکنین زیر زمین حرف می‌زند، گاهی هم چوبدست‌اش را می‌گیرد رو به آسمان و به ابرها امر و نهی می‌کند.

عزیزه چاق است. وقت راه رفتن نفس‌نفس می‌زند. بازو‌هاش شکل کنده‌ی درخت است. توی راهرو که چند بار از کنارش رد شدم بوی خوش صمغ می‌داد. سرایداری می‌گوید از سرایداری قبلی شنیده که عزیزه خودش را می‌زند به کر و لالی. و هیچ‌کس نمی‌داند اهل کجاست. سرایداری قبلی از همسایه‌ای قدیمی شنیده که عزیزه اهل دارالسلام است.

من وحشت زده پریدم تو آسانسور رفتم پایین ببینم سر و کله‌ی عزیزه عیبی نکرده باشد، دیدم نشسته زمین، اشیاء و یادگاری‌های مرا چیده دورش و با گوشه‌ی چارقش دارد خاکشان را می‌گیرد، بعد یکی‌یکی آن‌ها را قشنگ می‌چیند کنار هم.

من با حرکات دست روی سینه و حالت تعظیم ازش عذر خواستم. عزیزه، در جا مرا بغل کرد. سرم را گرفت توی سینه‌اش. آخ... میان سینه‌های درشت و چون مشک‌اش بد جایی بود. بد جایی بود چون مثل موجی که آوار شود و بعد پیش بکشد، مرا کشید در خودش و راه‌گریزی نبود. میان پناه پستان‌هایش مرز شادی و اندوهی دیرینه بود و جان‌ام از بوی عرق شیرین تن‌اش آکنده شد. من مثل غشی‌ها، او مرا در بوی کاهگل خود پیچید. و جادوی وصل درگرفت... همین‌طور که میان هق‌هق با عزیزه می‌گفتم چه وچه‌ها، او تند تند اشک‌هایم را پاک می‌کرد، موهایم را صاف می‌کرد، با فشاری نرم مچ دست‌ام را در دست‌اش می‌فشرد، صورت‌ام را در دست‌هایش می‌گرفت میزان می‌کرد رو به صورت خودش و با نگاهی عمیق در چشم‌هایم، سکوت‌اش را ژرف‌تر می‌کرد و این همه را هم‌زمان با هم می‌کرد. و دل‌دل این هق‌هق و گرمای آن نوازش و فشار نرم دست و سکوت در میان سکوت‌اش، ضرباهنگ دلپذیری ایجاد کرد هم‌تپش با ضربان قلب‌ام، هماهنگ با ذرات تنم، ناگهان مانند سخاوت طلوع خورشید، حالتی از آشتی بر من گذشت. آشتی با اشیاء دور و برم. آشتی با تصاویر چرخان در سرم.

و ناگهان یافتم و دانستم چونی و چرائی تصویر آن نازبالش‌های ناز را. و آشتی‌کنان بلند شدم و چوبدست عزیزه را برداشتم و به تناوب تق‌تق زدم به زمین، بعد گرفتم رو به شما که بگویم ای آمده‌گان و رفته‌گان، آدمی‌زاده را دلی است!

پایان